

مصعب بن حیان به نقل از برادرش مقاتل بن حیان گوید: ابن عامر با مردم مرو بر شش هزار هزار و دویست هزار صلح کرد.
در این سال عثمان سالار حج بود.
آنگاه سال سی و دوم در آمد.

سخن از حوادث مهیم
سال سی و دوم

از جمله حوادث این سال غزای معاویه در تنگه قسطنطنیه بود که همسر خویش عاتکه دختر قرطه بن عبد عمرو و بقولی فاخره همراه داشت، اینرا از حدیث ابو معشر و گفته و افدی آورده اند.

بگفته سیف در همین سال سعید بن عاص سلمان بن ربیع را بر مرز بلنجر گماشت و سپاه شام را به سالاری حبیب بن مسلمه فهری به کمک سپاهی که با حدیقه آنجا مقیم بودند فرستاد. در آنجا میان سلمان و حبیب اختلاف افتاد و مردم شام و مردم کوفه نزاع کردند.

سخن از
واقعه بلنجر

طلحه گوید: عثمان به سعید نوشت که سلیمان را بغزای باب فرست و به عبدالرحمان بن ربیع که در مقابل باب بود نوشت که بسیاری از مسلمانان از پر خوری کم توان شده اند کوتاه بیا و مسلمانان را به خطر مینداز که بیم دارم به بلیه افتند. اما این، عبدالرحمان را از مقصود باز نداشت و از بلنجر چشم نمی پوشید. به سال نهم خلافت عثمان بغزارفت و چون به بلنجر رسید حصارى شدند و منجیقها و عراده ها بر قلعه نصب کردند. هر که به آنجا نزدیک می شد زخم دارش می کردند یا می کشتند و

مسلمانان را به ستوه آوردند. معضد در همان روزها کشته شد. پس از آن ترکان روزی را وعده کردند و مردم بلنجو برون شدند و ترکان نیز به آنها پیوستند و جنگ انداختند، عبدالرحمان بن ربیع که اورا ذوالنور می گفتند کشته شد و مسلمانان هزیمت شدند و پراکنده شدند؛ هر که سوی سلمان بن ربیع رفت حمایت دید تا از بساب برون شد و هر که راه خزر گرفت از گیلان و گرگان سردر آورد که سلمان و ابوهریره از آن جمله بودند.

ترکان پیکر عبدالرحمان را نگهداشتند و تا کنون بوسیله آن طلب باران می کنند و نصرت می جویند.

شعبی گوید: بخدا سلمان بن ربیع گذر گاهها را بهتر از آن می شناخت که سلاخ بندهای شتر را می شناسد.

غصن بن قاسم بنقل از یکی از مردم بنی کنانه گوید: وقتی غزا بر ضد خزران مکر شد شکایت آغاز کردند و یکدیگر را سرزنش کردند و گفتند: «ما قومی بودیم که هیچکس همسنگ ما نبود تا این قوم کم بیامدند و ما قاتب آنها نیارستیم.»

بکیشان به دیگری گفت: «اینان مرگ ندارند، اگر مرگ داشتند به دیار ما نمی تاخندند»

چنان بود که در غزاهای آن ناحیه کس کشته نشده بود مگر در آخرین غزای عبدالرحمان، پس با هم گفتند: «چرا تجربه نمی کنید» پس در بیشه ها کمان کردند و رهگذران سپاه بر کمین ها گذاشتند که نبر سوی آنها انداختند و کشتندشان.

آنگاه با سران خود وعده نهادند و همدیگر را به جنگ عربان دعوت کردند و روزی را وعده کردند و جنگ انداختند که عبدالرحمان کشته شد و مسلمانان را به ستوه آوردند که دو گروه شدند: گروهی روسوی باب کردند و سلبسان حمایتشان کرد تا از آنجا بیرونشان برد و گروهی راه خزر گرفتند و به گیلان و گرگان رسیدند که سلمان فارسی و ابوهریره از آن جمله بودند

قیس بن یزید بنقل از پدرش گوید: یزید بن معاویه نخعی و علقمه بن قیس و معضد شیبانی و ابومغزّر تمیمی در خیمه‌ای بودند و عمرو بن عتبه و خالد بن ربیع و خلخال بن ذری و قرئع در خیمه‌ای بودند و در اردوی بلنجر مجاور هم بودند قرئع می‌گفت: «چه خوش است جلوه خون بر جامه‌ها» عمرو بن عتبه به قبای سپید خویش می‌گفت: «چه خوش است سرخی خون بر سپیدی تو»

اهل کوفه در خلافت عثمان سالها به غزای بلنجر بودند اما زنی از آنها بیوه نشد و کودکی یتیم نشد تا به سال نهم در آن سال دوازده روز پیش از مهاجمه، یزید بن معاویه به خواب دید که غزالی را به خیمه او آوردند که غزالی نکوتر از آن ندیده بود و در ملحفه او پیچیده شد، آنگاه قبری را به او نمودند که چهار کس بر آن بودند و قبری نکوتر و مرتب‌تر از آن ندیده بود و او را در آن دفن کردند.

وقتی مسلمانان به ترکان تاختند سنگی بر یزید افتاد و سرش له شد و گویی جامه او را به خون زینت کرده بودند و خون آلود نبود و غزالی که به خواب دیده بود همین بود که خون بر قبای وی نگو بود.

یک روز پیش از مهاجمه که باز مسلمانان به ترکان تاختند معضد به علقمه گفت: «برد خویش را به من عاریه بده که سرم را با آن بیندم» و چنان کرد و بطرف برجی که یزید از آن سنگ خورده بود رفت و تیر انداخت و یکی از آنها را بکشت و سنگی از عراده‌ای بر او انداختند و سرش درهم کوفته شد و یارانش او را بکشیدند و پهلوی یزید به خاک کردند.

عمرو بن عتبه نیز زخم‌دار شد و قبای خویش را چنان دید که میخواست و کشته شد.

و چون روز مهاجمه رسید قرئع چندان بجنگید که باسر نیزه‌ها سوراخ سوراخ شد و چنان شد که گویی قبای وی پارچه‌ای بود باز مینه سپید و زینت سرخ و مردم در کار پایمردی بودند تا او کشته شد و هزیمت مسلمانان با قتل وی آغاز شد.

داود بن یزید گوید: یزید بن معاویه نخعی رضی الله عنه و عمرو بن عتبہ و معضد در جنگ بلنجر کشته شدند. معضد برد علقمه را به سر بست و پاره‌ای از سنگ منجنیق به او خورد و سرش را بشکست اما آنرا به چیزی نگرفت و دست بر آن نهاد و بمرد. علقمه خون برد را پشت اما خون نرفت، با آن به نماز جمعه می‌آمد و می‌گفت: بدان علاقه دارم از اینرو که خون معضد بر آنست» یزید نیز چیزی بر او افتاد و از پای در آمد و چنان بود که قبری کنده بودند و آماده کرده بودند و یزید بدان نگریست و گفت: «چه نیکوست.» و بخواب دید که غزالی که نکوتر از آن غزالی ندیده بود سوی قبر آمد و در آن دفن شد و او همان غزال بود.

یزید نخعی مردی ملایم و دبداری بود رحمة الله علیه و چون خبر مرگ وی به عثمان رسید گفت: «انا لله وانا الیه راجعون مردم کوفه کاستی گرفتند خدایا آنها را بیامرز و مقبلشان کن.»

طلحه گوید: سعید سلمان بن ربیعہ را بر این مرز گماشت و سالاری سپاه کوفه را در غزای آن جا به حذیفه بن یمان داد. پیش از آن عبدالرحمان بن ربیعہ بر این مرز بوده بود.

عثمان به سال دهم مردم شام را به سالاری حبیب بن مسلمه قرشی به کمک آنها فرستاد، سلمان باو تحکم کرد و حبیب تسلیم شد تا آنجا که مردم شام گفتند: «می‌خواستیم سلمان را بزنیم» و کسان گفتند: «بخدا در این صورت حبیب را می‌زدیم و محبوس می‌داشتیم و اگر مقاومت می‌کردید بسیار کس از ما و شما کشته میشد.»

اوس بن مغرا در این باره شعری گفت به این مضمون:

«اگر سلمان را بزنید حبیب شما را می‌زنیم

«و اگر سوی پسر عفان روید ما نیز می‌رویم

«اگر انصاف کنید مرز مرز امیر ماست

«و این امیر ماست که با گروهها پیش میرود

«در آن شبها که بهر مردی تیر می انداختیم

«وشکست میدادیم محافظان آن بوده ایم»

گوید: حبیب می خواست با عامل باب تحکم کند که سالار سپاهی بود که از کوفه آمده بود و چون حدیفه این را دریافت در خورد کرد و آنها نیز در خورد کردند. حدیفه بن یمان در آن ناحیه سه غزا کرد که مقارن غزای سوم، عثمان کشته شد و چون خیر قتل عثمان با آنها رسید گفت: «خدایا قاتلان عثمان و غازیان عثمان و بدخواهان عثمان را لعنت کن. خدایا ما باوی عتاب می کردیم و او با ما عتاب می کرد تا آنجا که هر که اطراف او بود با ما عتاب میکرد و ما با او عتاب می کردیم و این را دستاویز فتنه کردند. خدایا آنها را نمیران مگر بشمشیر.»

در این سال عبدالرحمان بن عوف رضی الله عنه در گذشت، واقعی این را از حدیث عبدالله بن جعفر آورده و گوید که بهنگام وفات هفتاد و پنج سال داشت. گوید: و هم در این سال عباس بن عبدالمطلب در گذشت. در آن هنگام هشتاد و هشت سال داشت. وی سه سال از پیمبر خدای مسن تر بود. گوید: و هم در این سال عبدالله بن زبید بن عبدربه رحمه الله در گذشت، وی همان بود که اذان را بخواب دیده بود.

گوید: و هم در این سال عبدالسله بن مسعود به مدینه در گذشت و در بقیع به خاک رفت رحمه الله. بقولی عمار بر او نماز کرد و بقولی دیگر عثمان بر او نماز کرد.

گوید و هم در این سال ابوطلحه در گذشت رحمه الله.

بگفته سیف وفات ابوذر در این سال بود.

سخن از خبر
وفات ابوذر

عطیه بن یزید فقعسی گوید: وقتی مرگ ابوذر در رسید، و این به ماه ذی حجه سال هشتم خلافت عثمان بود، و به حال احتضار افتاد به دختر خود گفت: «دختر کم، از بالا بنگر بین کسی را می بینی؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس هنوز اجل من نرسیده.»

آنگاه دستور داد که بزی بکشت و بپخت. سپس گفت: «وقتی آنها که دفن من می کنند پیش تو آمدند به آنها بگو ابوذر قسمتان میدهد که سوار نشوید تا آنکه غذا بخورید. و چون دیگ او پخته شد گفت: «بنگر بین کسی را می بینی؟»

گفت: «آری اینک کاروانی می آید»

گفت: «مرا روبه کعبه کن»

و دختر چنان کرد

آنگاه گفت: «بنام خدا و به کمک خدا و بردین پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم»

پس از آن دختر برفت و بآنها رسید و گفت: «خدا! بتان پیامرزد، پیش ابوذر آید.»

گفتند: «کجاست؟»

دختر به سوی وی اشاره کرد و گفت: «مرده است بخاکش کنید»

گفتند: «بله، بچشم، خدا ما را بدین، مکرم داشته است»

در این هنگام کاروانی از اهل کوفه در رسید که عبدالله بن مسعود نیز در آن میان بود و بطرف ابوذر گشتند. ابن مسعود می گریست و میگفت: «پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم را سنگو بود که تنها می میرد و تنها محشور می شود»

آنگاه وی را غسل دادند و کفن کردند و بر او نماز کردند و به خاکش سپردند و چون خواستند حرکت کنند دختر گفت: «ابوذر درودتان می گوید و قسمتان میدهد که سوار نشوید تا غذا بخورید» چنان کردند سپس آنها را بردند تا به مکه رسیدند و خبر مرگ ابوذر را به عثمان دادند که دختر وی را به خاندان خود پیوست و گفت: «خدا ابوذر را رحمت کند و باده نشینی رافع بن خدیج را ببخشد.»

خلخال بن ذری گوید: به سال سی و یکم با ابن مسعود برون شدیم، چهارده سوار بودیم، چون به ربه زه رسیدیم زنی سوی ما آمد و گفت: «پیش ابوذر آید» اما مقصود او را ندانستیم و نفهمیدیم و گفتیم: «ابوذر در کجاست؟»

زن به خیمه ای اشاره کرد

گفتم: «چرا اینجا؟»

گفت: «بسبب چیزی که در مدینه شنیده بود از آنجا دوری گرفت»

ابن مسعود گفت: «بدوی شدنش برای چه بود؟»

گفت: «امیرمؤمنان نیز این را خوش نداشت ولی او می گفت: آنجا جای

هلاکت است، آنجا مدینه است»

گوید: ابن مسعود سوی او گشت و میگریست، پس او را غسل دادیم و کفن

کردیم و خیمه او را دیدیم که به مشک آغشته بود. به زن گفتیم: «این چیست؟»

گفت: «مشکی بود و چون مرگش در رسید گفت کسانی بر مرده حاضر می شوند

که بوی را درک می کنند اما چیزی نمی خورند این مشک را با آب بیامیز و به خیمه

پاش و آنها را به بوی خوش پذیرایی کن و این گوشت را بپز که قومی پارسا بنزد

من حضور می یابند و عهده دار دفن می شوند، آنها را مهمان کن»

گوید: و چون وی را دفن کردیم زن ما را بگذا خواند و خوردیم و خواستیم

او را ببریم ابن مسعود گفت: «امیرمؤمنان نزدیک است، از او اجازه بگیریم» پس سوی

مکه رفتیم و خبر را با عثمان پگفتیم که گفت: «خدا ابوذر را رحمت کند و سکونت

ریذه را به او بخشید»

و چون حرکت کرد و از مکه برون شد راه ریذه گرفت و خانواده ابوذرا را به خانواده خود پیوست و سوی مدینه رفت و ما سوی عراق رفتیم . جمع ما اینان بودند: ابن مسعود، ابومقزر تمیمی، بکر بن عبدالله تمیمی، اسود بن بزید نخعی، علقمة ابن قیس نخعی، خلخال بن ذری ضبی، و حارث بن سوید تمیمی، عمرو بن عتبة بن فرقد سلمی، ابن ربیع سلمی، ابورافع مزنی، سوید بن ثعبه تمیمی، زیاد بن معاویه نخعی برادر اقرئع ضبی و برادر معضد شیبانی.

بسال سی و دوم ابن عامر مرو و ذوطالقان و قاریاب و گوزگان و طخارستان را گشود .

سخن از خبر

این فتوح

ابن سیرین گوید: ابن عامر احنف بن قیس را سوی مرو رود فرستاد که مردم آنجا را محاصره کرد، آنها برون شدند و جنگ انداختند و مسلمانان هزیمشان کردند و سوی قلعه پس راندند که در بالای قلعه گفتند: «ای گروه عربان! شما به نزد ما چنان نبودید که اکنون می بینیم اگر میدانستیم که شما چنینید که می بینیم ما و شما وضعی دیگر داشتیم، امروز را به ما مهلت دهید که در کار خویش بنگریم و به اردوگاه پیشین باز روید.»

احنف باز گشت و صبحگاهان سوی آنها حمله برد، آنها نیز برای جنگ وی آماده شده بودند و یکی از عجمان در آمد که نامه ای از شهر با وی بود گفت: «من فرستاده ام، امانم دهید» امانش دادند و معلوم شد فرستاده مرزبان مرو است و برادر زاده و ترجمان اوست. نامه مرزبان به احنف بود که نامه را بخواند.

گوید: نامه چنین بود:

« به سالار سپاه . ما حمد خدائی مى کنیم که نوبت‌ها به دست
 «اوست هرملکی را که خواهد دیگر کند و هر که را خواهد از بی‌زبونی
 «بردارد و هر که را خواهد از پس و الایسی فرونهد مسلمانی جدمن و
 «بزرگواری و حرمتی که از یار شما دیده بود مرا به صلح و مسالمت شما
 «و امیدارد، خوش آمدید و خوشدل باشید، من شما را به صلح دعوت
 «مى کنم که میان ما صلح باشد و شصت هزار درم خراج بشما دهم و تیولهایی
 «که خسرو شاه شاهان بوقت کشتن ماری که مردم مى خورد و راه زمینها و
 «دهکده‌ها را بریده بود بحد پدرم داده بود با مردان آن بدست من واگذارید
 «و از هجکس از خاندان من خراج نگیرید و مرزبانی از خاندانم بديگران
 «انتقال نیابد . اگر اینرا برای من مقرر کنی سوی تو آیم اینک
 «برادرزاده‌ام ماهک را سوی تو فرستادم که بر آنچه خواسته‌ام از تو قول
 «و قرار گیرد.»

گوید: احتف بدو نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم:

« از صحربن قیس سالار سپاه به باذان مرزبان مرو رود و
 «چابکسواران و عجمانی که باویند. درود بر آنکه پیروی هدایت کند و
 «و ایمان آورد و پرهیز کار باشد. اما بعد برادرزاده‌ات ماهک پیش من آمد و
 «به نیکخواهی تو کوشید و پیام ترا آورد و من آن را با مسلمانانی که با منند
 «در میان نهادم و من و آنها در باره آن هم سخنییم و آنچه را خواسته‌ای
 «مى پذیریم . پیشنهاد کرده بودی که بابت مزدوران و کشاورزان و زمینهای
 «خود شصت هزار درم به من و امیر مسلمانان که پس از من آید بدهی بجز
 «زمینهایی که خسرو ستمگر خویش، بسبب کشتن ماری که در زمین تباهی

« کرده بود و راهها را بریده بود تیول جد پدر تو کرده است، زمین از آن خداست و از آن پیمبر او که بهر کس از بندگان خویش که خواهد دهد، بشرط آنکه مسلمانان را یاری دهی و اگر خواستند همراه چابکسوارانی که پیش تو اند با دشمنشان جنگ کنی مسلمانان نیز ترا بر ضد کسانی که بجنگ همکیشان مجاور تو آیند کمک کنند و بر این، مکتوبی از من بنوداده شود که پس از من حجت تو باشد و بر تو و هیچکس از خاندانت و خویشاوندانت خراج نباشد. اگر مسلمان شدی و پیرو پیمبر شدی پیش مسلمانان مقرر و حرمت و روزی دارای و برادرشان می شوی. ذمه من و ذمه پدرم و ذمه مسلمانان و ذمه پدرانشان در گرو این است.»

«جزء بن معاویة (یا معاویة بن جزء) سعدی و حمزه بن هرماس و حمید بن خیار، هردو ان مازنی، و عیاض بن ورقا اسدی شاهد این نامه شدند و کیسان وابسته بنی ثعلبه نوشت بروز یکشنبه ماه حرام خدای و سالار سپاه احنف بن قیس مهر زد و نقش مهر احنف نعبدا لله است.»

مصعب بن حیان بنقل از برادرش مقاتل بن حیان گوید: ابن عامر با مردم مرو صلح کرد و احنف را با چهار هزار کس سوی طخارستان فرستاد که برفت تا در مرو روز به محل قصر احنف رسید و مردم طخارستان و مردم گوزگان و طالقان و فاریاب برضد او فراهم آمدند و سه گروه بودند: سی هزار.

خبر آنها و فراهم آمدن نشان باحنف رسید و باکسان مشورت کرد که اختلاف کردند یکی می گفت: «سوی مرو باز رویم.» یکی می گفت: «سوی ابر شهر باز رویم.» یکی می گفت: «بمانیم و کمک بخواهیم.» یکی می گفت: «مقابله کنیم و جنگ کنیم.»

گوید: شبانگاه احنف برون شد و در اردوگاه می رفت و گفتگوی مردم میشنید تا بر مردم خیمه ای گذشت که یکی زیر دیک آتش می کرد یا خمیر می کرد و گفتگو

داشتند. یکیشان گفت: «رای درست اینست که صبحگاهان امیر حرکت کند و هر کجا شد با قوم تلافی کند. که بیشتر یمناک شوند و جنگ کند.» آنکه بدینگ یا خمیر مشغول بود گفت: «اگر چنین کند خطا کرده و شما نیز بخطا می‌روید، می‌گویید با جمع دشمن در صحرا و در دبارشان روبرو شود و با تعداد کم با جمع بسیار مقابله کند که یک یورش مارا بشکنند. رای درست اینست که میان مرغاب و کوه فرود آید و مرغاب را بر است خود و کوه را بچپ خودش و از دشمن اگر چه بسیار باشند، بیشتر از تعداد بارانش با وی روبرو نشود.»

گوید: احنف باز گشت و گفته او را پسندیده بود.

گوید: پس اردو زد و بماند و مردم مرو کس فرستادند که بکمک وی جنگ کنند. گفت: «من خوش ندارم که از مشرکان کمک گیرم برقراری که داریم و در میانه نهاده‌ایم بمانید؛ اگر ظفر باییم ما برقرار خویش هستیم و اگر بر ما ظفر یافتند و بجنگ شما آمدند از خودتان دفاع کنید.»

گوید: هنگام نماز عصر مشرکان هجوم آوردند و مسلمانان مقابله کردند و جنگیدند تا شب در آمد، احنف شعر ابن جوبه اعرجی را به تمثیل می‌خواند بدین مضمون:

«آنکه نباید از مرگ هراس کند

«جوان دلبر است که دنباله ندارد.»

ابوالشهب سعدی بنفل از پدرش گوید: شبانگاهان میان احنف و جمع مسلمانان با مردم مرو رود و طالقان و فاریاب و گوزگان تلافی شد و با آنها جنگ کرد تا بیشتر شب برفت آنگاه خدا هزیمتشان کرد و مسلمانان از آنها بکشتند تا به رسکن رسیدند که دوازده فرسنگی قصر احنف بود و چنان بود که مرزبان مرو - روز چیزی را که بر آن صلح کرده بودند بار نکرده بود تا ببیند سرانجام کارشان چه می‌شود.

گوید و چون احنف ظفر یافت دو کس را سوی مرزبان فرستاد و به آنها دستور داد باوی سخن نکنند تا وصول کنند و آنها چنان کردند و مرزبان بدانست که ظفر یافته‌اند که چنین می‌کنند و آنچه را بعهدہ داشت بار کرد .

مفضل ضبیبی به نفل از پدرش گوید: اقرع بن حابس سوی گوزگان رفت که احنف او را با یک دسته سوار سوی باقیمانده گروهبایی فرستاد که هزیمتشان کرده بود. اقرع با آنها بجنگید و مسلمانان یورش بردند و تنی چند از زبده سوارانشان کشته شد آنگاه خدا مسلمانان را بر آنها ظفر داد که هزیمتشان کردند و کشتار کردند .

کثیر بهشلی در این باره شعری گفت به این مضمون:

«آب ابرها قتلگاه جوانان را

که در گوزگان بود سیراب کرد

«نزدیک دو قصر روستای حوط

که دو اقرع آنجاشان کشانیده بودند»

که فصیده‌ای دراز است.

در همین سال میان احنف و مردم بلخ صلح شد.

سخن از خبیر

صلح بلخ

ایاس بن مهلب گوید: احنف از مرورود سوی بلخ رفت و آنجا را محاصره کرد و مردم بلخ باوی بر چهار صد هزار صلح کردند که بدان رضایت داد و پسر عموی خود اسید بن متشمس را آنجا گماشت تا چیزی را که بر سر آن صلح کرده بودند بگیرد و خود سوی خوارزم رفت و بود تازمستان بر او تاخت و بیاران خویش گفت: «رای شما چیست؟»

حسین گفت :

«عمر بن معد بکرب بشو گفته»

گفت : «چه گفته؟»

گفت : «گفته:

وقتی کاری را نتوانی کرد آن را بگذار.»

«وسوی کاری رو که توانی کرد.»

(و این شعری معروف است و چون مثال روان م.)

گوید: احنف دستور رحیل داد وسوی بلخ بازگشت، عموزاده او چیزی را که بر سر آن صالح کرده بودند گرفته بود، هنگامی که وصول می کرد مهرگان رسیده بود و هدیه هایی از ظروف طلا و نقره و دینار و درهم و جامه برای وی آوردند.

عموزاده احنف گفت : « این جزو چیز است که بر سر آن بسا شما صالح کرده ایم؟ »

گفتند: « این چیز است که در این روز به حاکم خود می دهیم که او را بر سر رافت آریم.»

گفت: « این چه روز است؟ »

گفتند: « مهرگان »

گفت: « نمی دانم این چیست، اما خوش ندارم آنرا رد کنم شاید جزو حق من است، آنرا می گیرم و جدا نگه می دارم تا ببینم.»

پس آن را بگرفت و چون احنف بیامد بدو خبر داد، احنف از مردم در باره آن پرسش کرد که همان گفتند که با عموزاده وی گفته بودند:

گفت: « آنرا پیش امیر می برم »

پس، آن را پیش ابن عامر برد و قصه را با وی بگفت.

ابن عامر گفت: « ای ابو بحر آنرا بر گیر که از آن تست.»

گفت: «مرا بدان حاجت نیست.»

گفت: «ای مسمار بردار.»

حسن گوید: «قرشی آنرا برداشت» و از آن اوشد .

محمد مری به نقل از پیران بنی مره گوید: احنف، بشر بن مثنم را بر بلخ گماشت.

صدقه بن حمید به نقل از پدرش گوید: وقتی ابن عامر با مردم مرو صلح کرد و احنف با مردم بلخ صلح کرد، خلید بن عبدالله حنفی را سوی هرات و بادغیس فرستاد که آن را بگشود، پس از آن کافر شدند و به قارن پیوستند .

داود گوید: وقتی احنف پیش ابن عامر بازگشت مردم به ابن عامر گفتند: «هیچ کس چندان فتح که تو کرده ای نکرده که فارس و کرمان و سیستان و همه خراسان را گشوده ای.»

گفت: «باید به سپاسداری خدا از اینجا محرم شوم و آهنگ عمره کنم.» و از نیشابور احرام عمره بست و چون پیش عثمان رسید وی را بر احرام بستن از خراسان ملامت کرد و گفت: «بہتر بود اینکار را از همانجا که مردم احرام می بندند کرده بودی.»

سکن بن قناده عرینی گوید: ابن عامر، قیس بن هیثم را در خراسان جانشین خویش کرد و بسال سی و دوم از آنجا درآمد .

گوید: پس قارن گروهی بسیار از ناحیه دوطبس و مردم بادغیس و هرات و فہستان فرام آورده و با چهل هزار کس بیامد. قیس به عبدالله بن خازم گفت: «رای تو چیست؟» گفت: «رای من اینست که ولایت را رها کنی که من امیر آنم و دستور این - عامر پیش من است که اگر در خراسان جنگی بود من امیر آن باشم» و نامه ای را که ساخته بود در آورد و قیس نخواست با او در افتد، ولایت را با او گذاشت و پیش ابن عامر آمد که او را ملامت کرد و گفت: «ولایت را در حال جنگ رها کردی و آمدی؟»

گفت: «دستوری از تو پیش من آورد.»

ما در این عامر گفت: «گفته بودم که آنها را در بک ولایت مگذار که بر وی

بشورد.»

گوید: ابن خازم با چهار هزار کس سوی قارن رفت و بمردم گفت که چربی همراه برداشتند و چون نزدیک اردوی قارن رسید به مردم گفت هر کدامتان کهنه‌ای از پنبه یا پشم هر چه همراه دارید به سرنیزه خود کنید و چربی، روغن یا روغن زیتون یا پیه به آن بمالید. آنگاه برفت و شبانگاه ششصد کس را بعنوان مقدمه سپاه پیش فرستاد و خود از دنبال برفت و کسان را گفت تا آتش به نیزه‌ها زدند و هر یک از آتش دیگری گرفتند.

گوید: وقتی مقدمه سپاه وی باردوگاه قارن رسید و بانگهبانان اردو در افتادند و مردم دهشت زده که خود را از شیخون در امان پنداشته بودند در هم افتادند، ابن خازم نزدیک شد و شعله‌ها را از چپ و راست نمودار شد که پیش می‌آمد و پس می‌رفت و بالا و زیر می‌شد و کس را نمی‌دیدند و به هول افتادند و مقدمه ابن خازم با آنها بجنگ بودند. آنگاه ابن خازم با مسلمانان در رسید و قارن کشته شد و دشمنان هزیمت شد که تعقیبشان کردند و چنانکه می‌خواستند کشتار کردند و اسیر بسیار گرفتند. بگفته یکی از پیران بنی تمیم ما در صلت بن حریت از اسیران سپاه قارن بود و نیز مادر زیاد بن ربیع و مادر ابو عبدالله عون بن عون فقیه، از آنها بودند.

مسلمه گوید: ابن خازم اردوگاه قارن را با هر چه در آن بود بگرفت و خبر فتح را برای ابن عامر نوشت که خشنود شد و او را بر خراسان نگهداشت و آنجا بود تا جنگ جمل بسر رفت و به بصره آمد و در جنگ ابن حنظل حضور داشت و در خانه سنبل با وی بود.

سلیمان بن کثیر خزاعی گوید: قارن گروهی فراوان بر ضد مسلمانان فراهم آورد که مسلمانان در کار آنها نگران شدند، قیس بن هیشم به عبدالله بن خازم گفت: «رأی من

اینست که در مقابل انبوهی که سوی ما آمده‌اند تاب نداری ، پیش ابن عامر رو و کثرت سپاهی را که برضد ما فراهم کرده‌اند با وی بگویی. ما در این قلعه‌ها می‌مانیم و وقت می‌گذرانیم تا بیایی و کمک شما برسد.»

گوید: پس قیس بن هیشم روان شد و چون دور رفت، ابن خازم دستوری نشان داد و گفت: «ابن عامر مرا بر خراسان گماشته». و سوی قارن رفت و براو ظفریافت و خبر فتح را برای ابن عامر نوشت و ابن عامر او را در خراسان نگهداشت و مردم بصره پیوسته با آن کسان از مردم خراسان که صلح نکرده بودند ، غزا می‌کردند و چون باز می‌گشتند چهار هزار کس عقبدار بجا می‌نهادند و چنین بودند تا فتنه رخ داد.